

سنگ صبور*

اتاقی ست خورد. مستطیل شکل. با وجود دیوارهای رنگ پریده، رنگ فیروزه‌یی، خفقان آور. دو پرده آویخته بر در، با نقش‌های پرندگان مهاجر در حال پرواز در آسمان زرد و آبی. پرتو نورخورشید از سوراخ‌های روی پرده‌ها برنوار گلیمی رنگ و رو رفته می‌تابد. در گوشه دورتر اتاق، پرده‌ی سبز رنگ و بدون تصویر روی در متروکی را پوشانده است - در ورودی شاهنشین.

اتاق خالی ست. خالی از تزئین. تنها بر دیوار میان دو پنجره خنجری آویخته شده و عکس مردی بروتی، کمی بالاتر از آن نصب گردیده است. مرد سی ساله می‌نماید. موهای مجعد دارد. روی چهارکتج‌اش با یک جفت شقیقه آراسته احاطه شده است. چشمان سیاه و کوچکش، که با تیغه بینی عقابی‌اش از یکدیگر جدا شده‌اند، می‌درخشند. مرد نمی‌خندد، اما به نظر می‌رسد که جلو خنده‌اش را گرفته باشد. این، به مرد حالتی عجیب می‌بخشد. می‌پنداری در باطن، آنهایی را که به او نگاه می‌کنند، ریشخند می‌کند. عکسی ست سیاه و سفید که با دست، به رنگ خرمایی خفیف، رنگ آمیزی شده است.

رو به رو با عکس آویخته شده بر دیوار، خود همان مرد - اکنون کمی پیرتر - بر دوشک سرخ رنگ کف اتاق دراز کشیده است. ریش ماش و برنجی دارد. لاغر است، خیلی لاغر. چیزی نیست جز پوست و استخوان، پریده رنگ و چروکیده. بینی‌اش بیش از هر زمان دیگر به بینی عقاب شباهت یافته است. دهنش نیمه باز است. چشم‌هایش نسبت به هر زمان دیگر، کوچک‌تر شده در حفره‌های شان فرو رفته‌اند. هنوز نمی‌خندد. هنوز هم به طرز عجیبی ریشخند آمیز نگاه می‌کند. نگاهش به لکه‌های سیاه و پوسیدگی‌های پدید آمده در ستون‌های سقف، ثابت مانده است.

دست‌هایش در دو کنارش بی‌حرکت افتاده‌اند. رگ‌های زیر جلد نیمه شفافش، مانند کرم‌های آرامیده، در گرداگرد استخوان‌های برآمده بدنش پیچیده‌اند. ساعت کوکی در بند دست چپ بسته، حلقه انگشتر طلایی زمان عروسی‌اش را هم در کلک همان دستش پوشیده است. تیوب قطره چکان خریطه پلاستیکی دارای مایع شفاف، جا به جا شده در قلاب بازوی وی درست از بلندی دیوار عقب سرش آویزان است. پیراهن دراز آبی رنگ یخن خامک دوزی به تن دارد. هر دو پایش مانند دو چوب خشک با رو جایی سفید، اما چرکین، پوشانده شده است.

یک دست، دست یک زن، بر سینه مرد، درست بر بالای قلب وی قرار گرفته همزمان با هر نفس مرد بالا و پایین می رود. زن نشسته است. پاها را به سوی سینه جمع کرده سرش را در میان زانوانش فرو برده است. موهای سیاه، براق و درازش، که شانه های فرو افتاده اش را پوشانده اند، با حرکت هماهنگ بازویش، باری به جلو می لغزند، بعد باز به عقب بر می گردند.

در دست چپش رشته دراز تسییحی با دانه های سیاه رنگ دارد. دانه های تسییح را همزمان با حرکت شانه هایش و گاه در توالی نفس کشیدن های مرد، در میان کلک هایش آرام و آهسته می گرداند. پیراهنی دراز و ارغوانی رنگ به تن دارد که نوک آستین و حاشیه دامن آن به شکل خوشه ها و گلبرگ های جواری، ظریفانه خامک دوزی شده است.

کتابی با صفحه باز و خط بری در لای آن، که بر بالشتی مخملی گذاشته شده، در دسترس قرار دارد. کتاب قرآن است.

دخترکی می گیرد. در اتاق نیست. شاید در اتاق همجوار، یا در راهرو بوده باشد. سر زن تکان می خورد. با خستگی سرش را از میان زانوانش بر می دارد.

زن زیبایی ست. در چین خوردگی چشم چپش، جایی که پلک ها به هم می رسند، داغ کوچکی به نگاهش حالتی نگران کننده بخشیده است. لب های گوشتی، خشک و رنگ پریده اش عین همان کلمات نیایش را آرام و آهسته ادا می کنند.

دخترک دومی گریه می کند. صدایش از نزدیک تر می آید- شاید فقط از پشت در.

زن دستش را از روی سینه مرد پس می کشد. بر می خیزد و از اتاق بیرون می رود. نبودنش چیزی را دگرگون نمی کند. مرد هنوز زمینگیر است، آهسته و بیصدا نفس می کشد.

صدای گام های زن، بچه ها را آرامش می بخشد. تا دیر هنگام در کنار آنها می ماند. بعد زمانی که شب سایه می گسترده و صورت خانه و جهان در خواب بچه ها حالت محو و نا پیدا می یابند، او با بوتلی خورد و سفید در یک دست و تسییحی با دانه های سیاه در دست دیگر، بر می گردد. در کنار مرد می نشیند. سر بوتل را باز می کند، به جلو خم می شود و در همان حال که تسییح می گرداند و دعای همیشگی اش را تکرار می کند، دو قطره به چشم راست او می چکاند و دو قطره به چشم چپش.

پرتو نورخورشید از سوراخ ها بر آسمان زرد و آبی روی پرده ها می تابد. شانه ها و پهنای پشت زن را، که هماهنگ با گرداندن دانه های تسییح به پیش و پس خم و راست می شوند، نوازش می دهد.

در دور دست ها، در نقطه یی از شهر، بمبی انفجار می کند. چند خانه و شاید چندین رؤیا را ویران و تباه کرده باشد. حمله متقابل است. پژواک فیر های تلافی جویانه، خاموشی سنگین چاشت روز را در هم می شکند. شیشه های پنجره ها را می لرزاند، اما بچه ها بیدار نمی شوند. برای یک لحظه - فقط برابر با زمان گردش دو دانه تسبیح - شانه های زن از حرکت باز می ایستند. بوتل قطره چکان چشم را در جیبش می گذارد. «القهار» را زمزمه می کند. «القهار» را تکرار می کند. با هر بار تکرار «القهار» یک دانه تسبیح از میان انگشتانش به پایین می لغزد.

یک دور دانه های تسبیح تمام می شود. نود و نه دانه، نود و نه بار «القهار».

بر می خیزد و به جایش، بالای دوشک کنار سر مرد، بر می گردد. دست راستش را بر سینه او می گذارد و به گرداندن دور دیگر تسبیح شروع می کند.

زمانی که دوباره به نود و نهمین «القهار» می رسد، دستش را از روی سینه مرد برداشته روی گردن وی می گذارد. انگشتانش در لای ریش مرد می خزند. در آن جا یک یا دو نفس آرام می گیرند. لحظه یی هم بر لب هایش درنگ می ورزند. بینی، چشم ها و ابرو هایش را نوازش می دهند. سرانجام، دو باره در انبوه موهای چرک و کتیفش گم می شوند. «دستم را احساس می کنی؟» با خستگی بر روی مرد می خمد. به چشمانش خیره می نگرد. واکنشی نمی بیند. گوشش را بر لبانش می خماند، صدایی نیست. مانند همیشه همان حالت بیقرار، دهن نیمه باز و نگاه گمگشته در سیاهی ستون های سقف خانه.

زن دو باره بر روی مرد می خمد. زمزمه می کند: «به نام خدا، علامتی بده تا بدانم که دستم را احساس می کنی، زنده هستی؛ به من، به ما، برخواهی گشت! تنها یک حرکت، خیلی اندک، تا به من توان و ایمان ببخشد.» لب هایش می لرزند. زاری می کند: «آخر تنها یک کلمه...!» بعد به گونه یی که لبانش با گوش مرد تماسی خفیف دارند، می گوید: «امید وارم کم از کم بتوانی گپ های مرا بشنوی.» سرش را بر بالشت می گذارد.

«به من گفتند تا دو هفته قادر خواهی بود حرکت کنی، این هفته سوم یا نزدیک به هفته سوم است، اما هنوز هیچ...!» بدنش را دور می دهد و به پشت دراز می کشد. نگاه نگرانش درجایی به سیاهی و پوسیدگی روی ستون های سقف دوخته شده است.

زن آهسته پس به جایش می نشیند. نومیدانه به مرد نگاه می کند. دستش را دو باره بر سینه او می گذارد: «اگر تو می توانی نفس بکشی، پس باید بتوانی نفست را قید کنی، آیا چنین نیست؟» بعد همان گونه که موهایش را به پشت شانه هایش پس می زند، تکرار می کند: «نفست را قید کن، تنها یک بار!» دو باره گوشش را نزدیک دهن مرد خم می کند. گوش می دهد. صدایش را می شنود. او نفس می کشد.

زن نومیدانه زار می زند: «دیگر بیش از این نمی توانم.» با آهی ژرف و تند، ناگهان از جایش بر می خیزد و فریاد می زند: «دیگر نمی توانم به تو برسم...!» با افسردگی و درماندگی بیشتر: «از صبح تا شام پیهم نام خدا را تکرار می کنم. تاب و توانم نمانده. نمی توانم!» چند قدم نزدیک تر به سوی عکس بر می دارد، اما بدون اینکه به آن نگاه کند، می گوید: «شانزده روز است...» درنگ می ورزد. «نی، ...» با انگشتانش می شمارد. شک می ورزد. به عقب می چرخد. به جایش برمی گردد. به صفحه باز قرآن نگاهی می افکند. می سنجد: «شانزده روز... پس امروز به گمانم شانزده نام خدا را بر زبان آورده ام. القهار، پروردگارا! هان. درست است. نام شانزدهم است...» بعد متفکرانه: «شانزده روز؟!» گامی به عقب بر می دارد: «شانزده روز است که با آهنگ نفس های تو به سر برده ام.» پرخاشگرانه: «شانزده روز است که با تو نفس می کشم...» با نگاه سرزنشگر: «بین، من مثل تو نفس می کشم.» نفسی ژرف می کشد، بعد مثل مرد نفسش را با رنج زیاد رها می کند: «حتا اگر دستم بر سینه تو قرار نداشته باشد، باز مثل تو نفس می کشم.» بر مرد خم می شود: «حتا هنگامی که نزد تو نیستم، هنوز و همزمان با نفس های تو نفس می کشم.» از وی دورتر می ایستد: «آیا صدای مرا می شنوی؟» فریاد می زند: «القهار». دوباره به گرداندن دانه های تسبیح می پردازد و «القهار» گویان از اتاق بیرون می رود.

صدای فریادش در راهرو و آن سوتر شنیده می شود: «القهار، القهار،...»

«القهار...» دور می رود،

«القهار...» ضعیف می شود،

«القهار...» نا محسوس می گردد،

صدایی نیست. صدا نا پیداست.

چند لحظه در سکوت و خاموشی می گذرد. صدای «القهار» از پشت پنجره، از راهرو و از عقب در به گوش می رسد. زن به اتاق بر می گردد، نزدیک مرد می ایستد. رو در رو با مرد ایستاده می ماند. در همان حال که

دانه های تسییح را با دست چپ می گرداند، می گوید: « من حتا می توانم بگویم هنگامی که این جا نبودم تو سی و سه بار نفس کشیدی. » خم می شود: « حتا همین اکنون، در این لحظه، همان طور که گپ می زنی، می توانم نفس های تو را بشمارم. » تار تسییح را در برابر نگاه مبهوت مرد، بلند نگه می دارد: « و حالا، از لحظه برگشتن من تا این دم، هفت بار نفس کشیدی. » برگلیم می نشیند و ادامه می دهد: « من دیگر، روزهایم را به ساعت ها، ساعت هایم را به دقیقه ها و دقیقه هایم را به ثانیه ها نمی سنجم. روز برای من برابر به یک دور نود و نه دانه تسییح است. » نگاهش بر بند ساعت کهنه بند دست مرد میخکوب می ماند: « من حتا می توانم برایت بگویم در پنج دور، آذان و دعای ملا برای فرا خوانی نماز گزاران به نماز چاشت، به انجام می رسد. » لحظه یی درنگ می ورزد. بعد با خود می سنجد: « در دور بیستم، سقاو دروازه همسایه را خواهد کوبید. پیره زن مانند همیشه، با سرفه های خشک، بیرون می آید تا دروازه را برای او باز کند. در دور سی ام، پسری سوار بر بایسکلش از کوچه می گذرد. سرود لیلی لیلی، لیلی جان، جان جان، دلمه کردی ویران ... را برای دختر همسایه ما اشپلاق زنان می خواند. »

زن می خندد. خنده یی تلخ: « زمانی که به دور هفتادم رسیدم، آن ملای دیوانه به دیدن تو خواهد آمد و مانند همیشه مرا سرزنش خواهد کرد. چرا که به خیال او از تو درست نگهداری نکرده ام. نتوانسته ام گفته هایش را به دقت دنبال کنم. در ادای دم و دعا نیز کوتاهی ورزیده ام، اگر نی تو بهتر می شدی! » دستش را بر بازوی مرد می گذارد. شکوه آمیز می گوید: « تو شاهد هستی. تو می دانی که من تنها در کنار تو، با نفس های تو و برای تو زنده ام. برای او آسان است بگوید که من باید یکی از نام های نود و نه گانه خداوند را نود و نه بار در یک روز... برای نود و نه روز ادا کنم! اما آن ملای نادان نمی تواند درک کند که تنها بودن در کنار مردی که او ... » کلمه مناسب را نمی یابد، یا جرأت گفتش را ندارد و فقط آهسته غم می کند: « یکه و تنها با دو دختر کوچک بودن...! » سکوتی طولانی، تقریباً برابر به پنج دور دانه تسییح، پنج دوری که زن چشم هایش را بسته و تکیه به دیوار نشسته است. در همین هنگام صدای آذان چاشتگاهی او را از گیچی و درماندگی می رهاند. جا نماز قالدینچه یی را باز کرده به روی زمین می گسترده. به نماز می ایستد. نماز و دعا انجام می یابد. اما او همچنان بر جا نماز نشسته به موعظه ملا گوش فرا می دهد. « و ... امروز، روز خون است. از این رو، در آن سه شنبه شب، برای بار نخست، خون مظلومی زمین را رنگین می کند. قایل، هابیل را می کشد. ... ذکریا و یحیا- روان شان خوشنود- نیز کشته شدند؛ همان گونه که مشاوران فرعون آسیه بنت مزاحیم، زن فرعون و گوساله سامری فرزندان اسراییل را... »

آهسته آهسته به پیرامونش نگاه می کند. به اتاق، به مرد، این پیکر بی جان، پیکر تکیده و بی رمق. چشمانش آکنده از هراس است. از جایش بر می خیزد. جا نماز را پیچانده در گوشه یی از اتاق، به جای قبلی اش، می گذارد و از اتاق بیرون می رود.

لحظاتی بعد بر می گردد تا سطح سیروم خریطه را واری می کند. مقدار زیادی نمانده است. به قطره چکان نگاه می کند. فاصله بین چکیدن قطره ها را می سنجد. فاصله کوتاه شده، کوتاه تر از حد هر نفس مرد. جریان چکیدن را منظم می گرداند. تا چکیدن دو قطره منتظر می ماند. متین و مصمم به عقب بر می گردد: « برای آوردن سیروم به دوا خانه می روم. » اما پیش از آنکه از در بیرون شود، در پا هایش لرزشی احساس می کند. آهی اندوهناک می کشد: « امید وارم آنها کمی سیروم آورده باشند ... » اتاق را ترک می کند. صدای بیدار کردن بچه ها شنیده می شود: « برخیزید، بیرون می رویم. » و می رود. به دنبال آن، صدای گام های کوچک بچه ها در راهرو و حیاط حویلی بلند می شود.

آنها بعد از سه دور تسبیح - دو صد و نود و هفت بار نفس کشیدن مرد - بر می گردند. زن بچه ها را به اتاق پهلویی می برد. یکی از آنها گریه می کند: « مادر، گرسنه ام. » دیگرش نق می زند: « چرا کیله نخریدی؟ » مادر به آنها آرامش بخشیده می گوید: « برای تان نان می دهم. »

زمانی که آفتاب پرتو نور خود را از پهنای آسمان زرد و آبی روی پرده ها بر می چیند، زن در آستانه در نمایان می گردد. لحظه یی به مرد نگاه می کند. نزدیک وی می رود. نفسش را واری می کند. او نفس می کشد. مایع خریطه نزدیک به تمام شدن است. می گوید: « دوا خانه بسته بود. » از سر نا چاری به مرد نگاه می کند. منتظر می ماند تا مگر دستوری دریافت کند. اما هیچ، هیچ چیز نیست جز صدای نفس های مرد. دوباره به بیرون می رود. با یک گیلان آب بر می گردد. با خود می گوید: « همان کاری را می کنم که دفعه قبل کردم و محلولی از شکر و نمک آماده می سازد... »

با حرکتی سریع و سنجیده لوله را از بازوی مرد بیرون می کشد. سوزن سر لوله را بیرون آورده لوله را پاک می کند. سر لوله را به دهن نیمه باز مرد داخل کرده به پایین فرو می برد تا به مری وی می رسد. محتوی گیلان را در خریطه سیروم می ریزد. فاصله چکیدن قطره ها را تنظیم می کند - در هر یک نفس، یک قطره. و می رود.

بعد از چندین قطره، چادری در دست، بر می گردد: « باید بروم و عمه ام را ببینم. » لحظه یی درنگ می ورزد... شاید برای اجازه خواستن از مرد، نگاهش سرگردان است: « هوشم را از دست داده ام. » پریشان است. به عقب بر می گردد و از اتاق بیرون می رود. صدایش در پشت در، در رفتن و برگشتن در راهرو، شنیده می شود: « دیگر برای من مهم نیست. » نزدیک، « تو در باره او چه فکر می کنی؟... » دور، « من او را دوست دارم. » نزدیک، « تنها کسی را که دارم، عمه ام است. خواهرانم مرا ترک کردند. برادران تو نیز... » دور، «... که او را باید ببینم. » نزدیک، « ضرورت دارم تا... » دور، « او پروای تو را ندارد... من همچنان... »

صدای گام های زن و دو طفلش، که می روند، شنیده می شود.

غیابت آنها سه هزار و نه صد و شصت نفس را در بر می گیرد. در جریان سه هزار و نه صد و شصت نفس چیزی روی نمی دهد، جز آنچه که زن پیش بینی کرده بود. چنانچه، سقاو دروازه همسایه را می کوبد. زنی با سرفه های خشک در را برای او باز می کند.... بعد از چند نفس، پسری سوار بر بایسکل، در حالی که اشپلاق زنان آهنگ « لیلی لیلی جان، جان جان، دلمه کردی ویران... » را زمزمه می کند، از کوچه می گذرد.

آنها، زن و دو طفلش، بر می گردند. زن، اطفال را در راهرو رها می کند. شتابزده در را می گشاید. مردش هنوز آن جاست. در همان وضعیت و عین آهنگ در نفس ها. زن رنگ پریده است، رنگ پریده تر از مرد. به دیوار تکیه می کند. بعد از یک سکوت طولانی می نالد: « عمه ام... خانه را ترک گفته... رفته است! » درحالی که به دیوار تکیه داده و کمی خود را بر روی زمین می لغزاند، می گوید: « او رفته... اما کجا؟ کسی نمی داند... » دیگر هیچ کسی ندارم... هیچ کس! » صدایش می لرزد. گلویش گرفته است. اشک هایش جاریست: « او نمی دانست بر من چه می گذرد... او نمی داند! اگر نه پیغامی برای من می گذاشت، یا به داد من می رسید... می دانم که از تو نفرت دارد، اما مرا دوست دارد. بچه ها را دوست دارد. ولی تو... » بغض گلویش را می فشارد. از دیوار دورتر می ایستد. چشم ها را می بندد. به قصد گفتن مطلبی، نفسی عمیق می کشد. اما نمی تواند آن را بگوید. مطلب سنگین و پر معنایی باید بوده باشد. سنگینی معنا، گلوگیرش می گرداند. آن را در دل نگه می دارد. می کوشد مطلبی ملایم، ساده و سبک برای گفتن بیابد: « و تو، تو می دانستی که یک زن و دو دختر داری. » خود را کمی شکم کوب می کند. یک بار، دو بار با مشت به شکمش می زند تا مگر بتواند آن مطلب مهم را از دلش بیرون بریزد. زانوخم می نشیند و ناله سر می دهد: « آیا هنگامی که آن کلاشنکوف لعنتی را بر شانه انداخته با خود می گشتانندی، حتما برای لحظه یی هم در باره ما فکر می کردی؟ تو بچه...! » مطلب را دو باره ناگفته می گذارد.

چند لحظه دیگر هم در همان حال می ماند- چشم ها بسته، سر آویزان. ناله یی دراز و دردناک سر می دهد. شانه هایش هنوز هم با آهنگ نفس های مرد تکان می خورند، هفت بار.

هفت نفس، سرش را بلند می کند. اشک هایش را با سر آستین خامک دوزی شده اش پاک می کند. بعد از نگاهی طولانی، به مرد نزدیک تر می شود. بر روی وی می خمد و زمزمه می کند: « مرا ببخش. » بعد در حالی که بازوی مرد را نوازش می دهد، می گوید: « من خسته استم. تاب و توانی ندارم. مرا تنها نگذار. تنها کسی را که دارم تو هستی. » صدایش را بلند تر می سازد: « بدون تو من هیچی ندارم. به دخترهایت فکر کن.

با آنها چه کار کنم؟ خیلی خورد استند. « از دلجویی مرد دست می کشد. در جایی در بیرون، نه چندان دور، فیری صورت می گیرد. به جواب آن از نزدیک تر فیر می شود. جنگجوی اولی بار دیگر فیر می کند. این بار کسی جواب نمی دهد.

زن با نوعی آرامش خاطر می گوید: « ملا امروز نخواهد آمد. از فیر های خود سرانه و هوایی می ترسد. او نیز مانند برادران تو بسیار ترسوست. » بر می خیزد و چند قدم دور تر می رود: « شما مرد ها، شما ها همه ترسو و بزدل استید. » بر می گردد. تند و خیره به مرد نگاه می کند: « کجاستند برادرانت که از جنگ تو با دشمنان شان بر خود می بالیدند؟! » دو نفس درنگ. خاموشی اش به خشم می گراید: « بزدل ها! » تف می کند: « آنها می باید از اطفال تو، از من و از ننگ و ناموس تو و خود شان حفاظت می کردند. آیا مگر غیر از این است؟ کجاست مادرت که بنا به عادت، همیشه می گفت خودش را به خاطر یک تار موی سرتو قربان می کند؟ او نمی توانست این حقیقت را قبول کند که پسرش، پسر قهرمانش، که در هر جبهه بر ضد دشمنان می جنگید، در یک نزاع بیهوده لفظی از همسنگر خودش تیر خورده از پای افتاده است! چونکه او گویا گفته بوده « به فلان مادرت تف می کنم! » یک قدم پیش می گذارد: « این دیگر خیلی خنده آور و خیلی احمقانه است! » نگاه تندش، که در چهارسو سرگردان است، بر مرد، که شاید بشنود یا نی، تند تر متمرکز می شود: « آیا می دانی خانواده ات، پیش از این که شهر را ترک کنند، به من چه گفتند؟ » ادامه می دهد: « گفتند که آنها قادر نیستند به زن یا بچه های تو برسند... این را باید بدانی که آنها تو را رها کردند و رفتند. در باره صحت و رنج تو یا در باره عزت و آبروی تو ذره یی هم فکر نکردند!... آنها ما را ترک کردند. » گریه می کند: « ما، من! » دست خود را، که تسبیح در آن است، به سوی سقف بلند کرده زاری می کند: « خداوندا، به من کمک کن... القهار، القهار... » و می گرید.

یک دور دیگر تسبیح.

* یادداشت مترجم: عتیق رحیمی «سنگ صبور» را به زبان فرانسوی نوشته است. این اثر عتیق به زبان های جرمنی، انگلیسی، هسپانوی و چند زبان دیگر، از جمله زبان فارسی در ایران، ترجمه شده است. ترجمه انگلیسی اثر توسط پولی مک لین (Polly Mclean) صورت گرفته است. من بخشی از این اثر را از روی ترجمه مک لین ترجمه کرده جهت نشر به سایت «دیدگاه» سپردم. امید وارم توفیق ترجمه کامل آن دست دهد.